

## مکاتبت اول

در روزگاران قدیم فردی بی گناه به دست ماموران پادشاه دستگیر و به حکم قاضی به اعدام محکوم شد.

همانطور که مرد بیچاره را برای اعدام به میدان شهر می بردند فریاد می زد و می گفت که بی گناهم و مرا با شخصی دیگر اشتباه گرفته اید ولی هیچ گوش شنوای عادلانه نبود تا از کشته شدن او جلوگیری کند.

بیچاره مرد آنقدر فریاد زد که نا امید شد و ناگهان شروع کرد به دشنام دادن به پادشاه.

شاه و وزیران در ایوان قصر زیبا ایستاده بودند و به این ماجرا نگاه می کردند.

شاه از وزیر اعظم پرسید: چه می گوید؟

وزیر پاسخ داد: او حتی در هنگام مرگ نیز شما را دعا می کند و برای شما و اطرافیانتان آرزوی سلامتی می کند.

پادشاه از این موضوع بسیار خوشحال شد و دستور داد تا مرد را آزاد کنند.

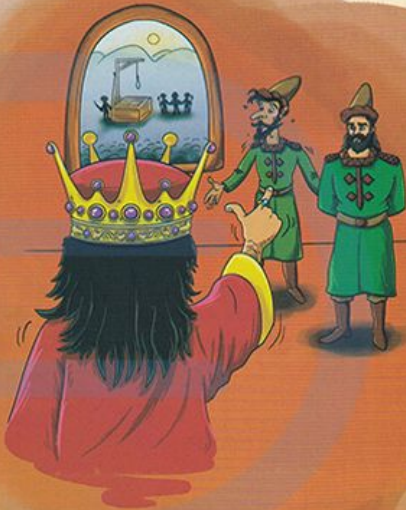
اما پادشاه وزیر دیگری نیز داشت بسیار حيله گر و ظالم، که كاملا به این موضوع واقف بود و گفت:

سلطان به سلامت باد ولی وزیر اعظم دروغ می گوید این مرد دائم به شما دشنام می داد.

پادشاه با عصبانیت پاسخ داد:

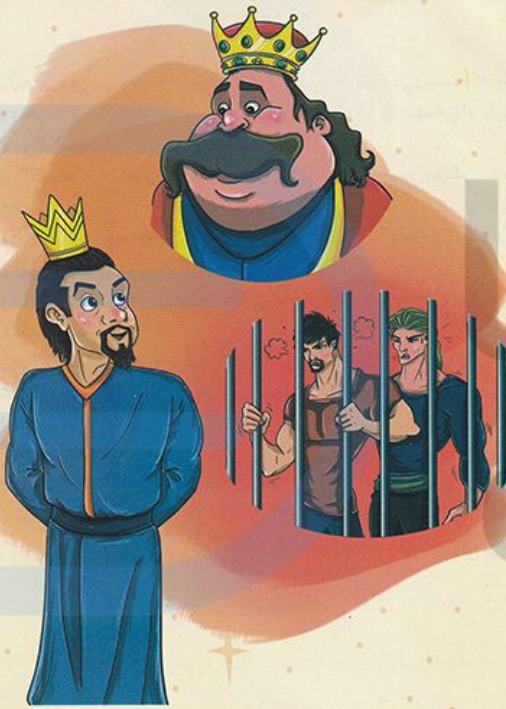
درست است که وزیر اعظم دروغ گفت ولی باعث شد تا بی گناهی از اعدام نجات پیدا کند ولی راستگویی تو او را خواهد کشت و اضافه کرد:

دروغ مصلحت آمیز بهتر از راست فتنه انگیز است.



## هکایت دوم

در گذشته‌های دور پادشاهی به همراه سه پسر جوان خود زندگی می‌کرد که یکی از آنها چهره‌ی زشتی داشت اما دو برادر دیگر بسیار زیبا و رعنا بودند. پادشاه در همه‌ی مهمانی‌ها از دو پسر زیبای خود تعریف و تمجید می‌کرد و می‌گفت می‌خواهم یکی از این دو برادر را جانشین خود کنم. پسر دیگر پادشاه از شنیدن این حرف‌های پدر بسیار دلگیر می‌شد و به پادشاه می‌گفت جانشین شما باید لایق این مقام باشد قد بلند و زیبا داشتن کافی نیست. ولی پدر همچنان به حرف خود پایبند بود تا اینکه یک جاسوس برای پادشاه پیغام آورد که دشمن می‌خواهد به آنجا حمله کند. پادشاه هر سه فرزند را پیش خود فراخواند و گفت: هر کدام از شما باید لشکری آماده کند و برای مقابله با دشمن به میدان جنگ برود. دو برادر که تا آن روز فقط در عیش و مهمانی بودند و از جنگ و جنگ‌آوری چیزی نمی‌دانستند خیلی زود شکست خوردند و به قصر برگشتند اما برادر دیگر که مدام در حال تمرین و جنگ‌آوری بود توانست با کمک سربازان شجاع دشمن را عقب براند و پیروز به قصر برگردد. پادشاه با دیدن این موضوع نظرش عوض شد و تصمیم گرفت تا پسر زشت خود را که خوب بلد بود از کشور دفاع کند جای خود بنشانند. اما دو برادر از این موضوع بسیار خشمگین شدند و تصمیم گرفتند در غذای او سم بریزند تا او را از میان بردارند اما خواهر مهربان فهمید و موضوع را به پدر اطلاع داد و جان برادر را نجات داد. پادشاه خشمگین شد و هر دو برادر را به زندان انداخت. بعد از مدتی آنها را برای حکومت به شهرهای دور فرستاد تا گزندی به برادر دیگر خود نرسانند. از آن پس برادر کوچک که نام آور بود جانشین پدر شد.





## هکایت سوم

در سال‌های دور در یکی از شهرهای ایران زمین حاکمی می‌زیست که پسرک جوان و خوش رویی به او خدمت می‌کرد. تا جایی که در هر مهمانی او را با خود همراه می‌کرد.

چندی گذشت و حاکم پسرک جوان را سرپرست و رئیس دیگر غلامان و کارگران کرد.

اما چون جوان و از همه کوچک تر بود حسادت دیگران او را در برگرفت و باعث شد او را برنجانند تا جایی که به او تهمت می‌زدند.

اما حاکم که مردی دانا و عالم بود از این توطئه باخبر شد و اجازه نداد دیگران به او آسیب برسانند.

روزی حاکم پسرک را فرا خواند و از او پرسید: چرا دیگران اینگونه تو را آزار می‌دهند و چشم دیدن تو را ندارند؟

جوان پاسخ داد: دیگران به جای تلاش و کوشش برای رسیدن به اهداف خود به من حسادت می‌کنند و سنگ جلوی پای من می‌گذارند و خبر ندارند هرچقدر

آنها تلاش می‌کنند مرا زمین بزنند من بیشتر تلاش خواهم کرد و قدرت بیشتری کسب خواهم کرد و اضافه کرد:

توانم آن نیازم اندرون کسی  
حسود را چه کنم زخود به رنج تر است